شجاعت بخش دوم

لان وانگجی در حالیکه مستقیم به روبرویش خیره شده بود گفت:«هیچی!»

وی ووشیان گفت:«ما که خیلی با هم آشنا هستیم دیگه ؟ چطورمیتونی....تو حتی بهم یه نگاهم نمیکنی...پات خوبه؟!»

لان وانگجی گفت:«ما با هم آشنا نیستیم!»

وی ووشیان چرخی زد،داشت به عقب حرکت میکرد و میخواست لان وانگجی را وادار کند او را بنگرد:«اگه اینقدر اذیتی نباید به پات فشار بیاری...پات شکسته؟کی این اتفاق افتاده؟»

درست در لحظه ای که میخواست پیشنهاد بدهد«بزار من کولت کنم و ببرمت!» ناگهان عطر خوشایندی به مشامش خورد.او چرخید و اطراف را نگریست.چشمانش درخشیدند.لان وانگجی که دید سر جای خود متوقف شده رد نگاه او را دنبال کرد.او پنج یا شش دختر را دید که با هم راه میرفتند،دختری که وسط گروه قرار داشت،یک لایه تور ابریشمی روی کت مخمل سرخ خود گذاشته بود.وقتی باد می وزید تور به حرکت در می آمد،شکل اندامش از پشت در زیباترین حالت قرار داشت.

ظاهرش چنان بود که وی ووشیان محو تماشایش شده بود.یکی از دخترها خنده کنان گفت:«میانمیان،کیسه عطری که باهاته واقعا نظیر نداره!وقتی به خودم آویزونش کردم از شر همه حشره ها خلاص شدم.تازه بوی خوبی هم داره...وقتی بوش میکنم حالم بهتر میشه!»

صدای دختری که میانمیان خطاب شد،لطیف و شیرین بود:«داخل کیسه رو با گیاه های دارویی پر کردم...میشه واسه چیزای زیادی ازش استفاده کرد...یه چند تا دیگه هم همراهم

دارم...کسی هست که ازشون بخواد؟»

وی ووشیان مانند تندباد شومی چرخید:«میانمیان،واسه منم یکی نگهدار!»

دختر شگفت زده شد.اصلا انتظار نداشت این چنین ناگهانی صدای یک غریبه را بشنود.او که چرخید صورت زیبایش نمایان شد درحالیکه اخم کرده بود پرسید:«تو کی هستی؟چرا صدام میکنی میانمیان؟»

وی ووشیان خندید:«خب شنیدم اون دخترا صدات کردن میانمیان....واسه همین فکر کردم اسمته....چیه؟نکنه نیست؟!»

لان وانگجی با جدیت به آنها نگریست.جیانگ چنگ که دید باز دارد کار همیشگی خود را میکند چشمانش را چرخاند.میانمیان با گونه هایی سرخ گفت:«تو نمیتونی اونطوری صدام کنی!»

وی ووشیان گفت:«چرا نمیتونم؟ خب این چطوره؟ اگه اسمت رو بهم بگی منم دیگه میانمیان صدات نمیکنم...نظرت چیه؟»

میانمیان گفت:«یعنی چون پرسیدی منم مجبورم جوابتو بدم؟ آدم همیشه قبل از اینکه اسم کسی رو بپرسه اول خودش رو معرفی میکنه مگه نه؟»

وی ووشیان گفت:«باشه اگه دوست داری اسم منو بدونی،اسم من یوان دائوعه!»

میانمیان در سکوت چندباری نام او را زیر لبی تکرار کرد.نتوانست بیاد بیاورد که هیچ کدام از اربابان جوان مکاتب تهذیبگری چنین نامی داشته باشند ولی باتوجه به شکل و ظاهر پسر، بنظرش رسید که نمیتواند شاگرد متوسطی باشد،وقتی به لبخند شیطنت آمیز گوشه لب وی ووشیان خیره شد احساس کرد چیزی اشتباه است اما نمیدانست چه چیزی!ناگهان لان وانگجی با صدایی که از پشت سرشان به گوش رسید گفت:

«با کلمات بازی میکنه!»

او سریع فهمید که این بیتی از یک شعر است—اشتیاق تو تا بی کران ها امتداد دارد—و او درحال مسخره کردنش است.میانمیان پایش را به زمین کوبید:«کی به تو توجه نشون میده اصن؟بچه پر رو!»

دخترها که از خنده ریسه میرفتند گفتند:«وی ووشیان تو واقعا پر رویی!»

«تا حالا کسی رو ندیدم که اندازه تو مزاحم باشه!»

«بذار یه چی بگم،اسم اون....»میانمیان آنها را دنبال خود میکشید و درحالی که داشت می رفت چرخید و گفت:«بریم!بریم!نباید چیزی بهش بگین!»

وی ووشیان از پشت سرشان فریاد زد:«میتونی بری ولی یکی از اون کیسه های خوشبو بهم میدی مگه نه؟به من بی محلی نکن!نمیخوای یعنی؟اگر نمیخوای منم میرم از ملت اسمت رو می پرسم....حتما یکی هست که دلش بخواد بهم بگه....!»

پیش از پایان حرفش یک کیسه گیاهان خوشبو از روبرو برایش پرتاب شد و مستقیم به وسط سینه اش اصابت کرد.وی ووشیان اوخ کنان وانمود میکرد قلبش بدرد آمده و در حالیکه کیسه را با نوارش به انگشت گرفته بود آن را دور دستش می چرخاند.همینکه به طرف لان وانگجی می آمد،نیشخند زنان کیسه را می چرخاند.وقتی دید حالت چهره لان وانگجی از قبل جدی تر شده پرسید:«چیه؟باز داری اینطوری نگام میکنی؟خب کجا بودیم؟از همونجا ادامه میدیم...بیا رو کول من!»

لان وانگجی با نگاهی خاموش به او گفت:« با همه اینطوری سبک رفتار میکنی؟»

وی ووشیان با کمی فکر جواب داد:«فکر کنم!»

لان وانگجی به زمین نگاه میکرد و تنها یه پاسخ حواله اش کرد:«چقدر پررویی!»

او از لای دندان های بهم فشرده و با نفرت عجیبی این دو کلمه را ادا کرد.وی ووشیان آنقدر برایش بی ارزش شد که نگاه دیگری هم به او نینداخت.لان وانگجی با تلاش زیاد سعی کرد سریعتر راه برود.وی ووشیان وقتی دید اینطور به خودش فشار می آورد با عجله گفت:«باشه بابا،نمیخواد خودتو بکشی من میرم!!»

او با برداشتن دو قدم بلند خودش را به جیانگ چنگ رساند.با اینهمه جیانگ چنگ هم چندان دل خوشی از او نداشت و با لحن خشمگینی گفت:«واقعا موجود مسخره ای هستی!»

وی ووشیان گفت:«ببین تو لان جان نیستی خب؟! چرا شبیه اون میگی که من آدم مسخره ایم؟ امروز قیافه شو دیدی حالش از همیشه بدتره!بنظرت پاش چش شده؟!»

جیانگ چنگ با صدای تند و تیزی گفت:«اینقدر وقت داری که ذهنتو درگیر اون کنی؟چرا یه ذره به حال و روز خودت فکر نمیکنی؟نمیدونم اون ون چاعوی احمق ایندفعه میخواد چه گهی بهمون بزنه...که ورداشته آوردتمون به کوهستان رود-تاریک!امیدوارم مثل اون دفعه اش نباشه که ما رو یه جا جمع کرد و شبیه سپر انسانی ازمون استفاده کرد!»

یکی از شاگردان کناری آنها پچ پچ کنان گفت:«معلومه که نباید حال خوشی داشته باشه....ماه پیش مقر ابر سوخت و رفت...شماها خبر ندارین درسته؟»

وی ووشیان یکه ای خورد و گفت:«یعنی چی سوخته؟»

در چند روز گذشته جیانگ چنگ داستانهایی از این دست شنیده بود بهمین دلیل به اندازه وی ووشیان تعجب نکرد:«آدمای مکتب ون اینکارو کردن؟»

شاگرد گفت:«میشه اینطوری گفت...میتونی هم بگی که

مکتب لان خودش همه چیو سوزوند...پسر ارشد،مکتب ون-ون ژو- رفت به گوسو...اون رئیس مکتب لان رو به یه چیزی متهم میکنه و بعدش افراد مکتب لان رو وادار میکنه اقامتگاه خودشون رو آتیش بزنن...یه اسم خوشگلی هم بهش دادن مثل پاکسازی مکان و تولد دوباره از میان نور آتش!!بیشتر مقر ابر و جنگلای اطرافش آتیش گرفتن...مثل آب خوردن یه بهشت چندصد ساله دود شد رفت هوا ...رئیس مکتب لان بدجوری آسیب دیده الان نمیدونیم مرده اس یا زنده...خب،خب....»

وی ووشیان گفت:«پای لان جان هم به این قضیه مربوطه؟»

شاگرد گفت:«البته،اولین جایی که ون ژو دستور داد آتیشش بزنن عمارت کتابخونه بوده...هرکسی حاضر نبوده به فرمانش گوش بده رو بدجوری تهدید میکرده و خلاصه لان وانگجی زیربار نمیره...افراد ون ژو هم بهش حمله کردن و پاشو شکستن...پاش هنوز خوب نشده...و تا اینجا هم کشوندنش....کی میدونه بعدش میخوان چیکار کنن؟»

وی ووشیان خوب فکر کرد...در این روزها،جدای از سرزنش های روزانه ون چائو،لان وانگجی چندان به اطراف راه نمیرفت...همه روز یا ایستاده بود یا نشسته و چیزی نمیگفت...او کسی بود که به اخلاق بیش از هر چیزی اهمیت میداد پس طبیعی بود که اجازه ندهد کسی متوجه آسیب دیدگی پایش بشود.جیانگ چنگ که دید او دوباره راهش را به طرف لان وانگجی کج کرده است جلویش را گرفت:«دیگه چه مرگته؟؟بازم میخوای بری رو اعصابش؟ واقعا که داری قبر خودت رو میکنی!»

وی ووشیان گفت:«نمیخوام عصبانیش کنم...پاش رو ببین-این روزا همش اینطوری بوده،حتما وضعیت پاش بدتر شده...چند وقت دیگه عمرا بتونه پنهانش کنه و آسیب دیدگیش رو همه می بینن،اگه همینطوری بخواد از پاش استفاده کنه بعدا دیگه نمیتونه باهاش راه بره،من میرم کولش کنم!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

جیانگ چنگ او را بیشتر به سمت خود کشید:«تو که از آشناهاش نیستی....یعنی حالیت نیست اون چقدر ازت بدش میاد؟؟ میخوای اونو کول کنی؟ من مطمئنم اصلا دلش نمیخواد بهش نزدیک بشی!!»

وی ووشیان گفت:«مشکلی نیست اگه اون از من بدش بیاد من که از اون بدم نمیاد!! الان سریع میرم میرسم بهش و جلدی میندازمش رو کولم...بنظرت ممکنه از پشت خفه ام کنه؟!»

جیانگ چنگ با لحن هشدار آمیزی گفت:«ما حتی نمیتونیم از خودمون مراقبت کنیم...چطوری میتونیم نگران بدبختی های بی اهمیت بقیه باشیم؟»

وی ووشیان گفت:«اولش که اصلا هم بی اهمیت نیست...دومش هم اینکه دیر یا زود یکی باید سعی کنه به بقیه کمک کنه یا نه؟!»

همانطور که آندو با صدای آرامی با هم جر و بحث می کردند یکی از خدمتکاران مکتب ون بطرف آنها آمد و سرزنش کنان گفت:«اینقدر وراجی نکنین...حواستون به کارتون باشه!»

پس از اینکه خدمتکار آمد و رفت.دختری با ظرافت به آنان نزدیک شد.نامش وانگ لینگجیائو بود.او یکی از خدمتکارانی نزدیک ون چائو بود.اینکه او چگونه به ون چائو خدمت میکرد را همگان میدانستند بدون اینکه نیازی به توضیح داشته باشند.او سابقا خدمتکار همسر رسمی ون چائو بود و از آنجا که زن زیبایی بود هماهنگ با بانوی خود راهش را به اتاق خواب ون چائو باز کرد.بدین شکل مورد لطف و مرحمت بسیاری قرار گرفته و در دنیای تهذیبگری مکتبی با نام یینگچوآن وانگ نیز پدیدار شد.

از آنجا که قدرت روحی دخترک بسیار پایین بود نمیتوانست از شمشیر سطح بالایی استفاده کند بهمین دلیل یک میله آهنی مخصوص داغ زنی در دست خود حمل میکرد.همه خدمتکاران ون یکی از این میله های آهنی در دست داشتند.

نیازی به داغ کردن میله ها نبود زیرا هر کس که به آن دست میزد را دچار سوختگی عمیقی میکرد.وانگ لینگجیائو درحالیکه میله را در دست داشت با لحنی پر از سرزنش به آنها گفت:«ارباب ون جوان گفتن دنبال ورودی بگردین...شماها چرا دارین پچ پچ میکنین؟»

اوضاع آن زمانه آنقدر بد شده بود که یک معشوقه بی ارزش که موقعیتش را با خوابیدن در تخت اربابش بدست آورده می توانست به آنها گستاخی کند.آنها نمیدانستند باید به این وضع بخندند یا خشمگین باشند.ناگهان کسی فریاد زد:«پیداش کردم!»

وانگ لینگجیائو دیگر فرصت نکرد به آنها توجه کند،با عجله به آنطرف رفت و با نگاهی به مسیر شادمانانه گفت:«ارباب ون جوان!ورودی رو پیدا کردن!!»

سوراخی در زمین بود که در زیر درخت انجیری با تنه ای به بزرگی جثه سه مرد پنهان شده بود.کوچک بودن ورودی دلیل اولیه آنان برای سریع پیدا نشدنش بود.پهنای ورودی به 5 فوت هم نمیرسید.دلیل دوم نیز ضخامت ریشه ها و درخت در هم تنیده تاک چون تار عنکبوت درهم پیچیده بود.در روی آن انبوهی از برگها و لایه ای از بوته های درهم ریخته،گِل و سنگ وجود داشت که تقریبا بهیچ صورتی نمیشد دهانه غار را دید.

برگ ها و گلِ را کنار زدند،ریشه ها را بریدند و بدین شکل ورودی تاریک غار آشکار شد.ورودی به زیر زمین میرفت.از درون آن هوای سردی به صورتشان میخورد و پشت آنان را از سرما می لرزاند.وقتی سنگی را در آن پرت کردند هیچ صدایی شنیده نشد.بنظر میرسید سنگ ناپدید شده است.ون چائو با هیجان گفت:«حتما خودشه...همگی عجله کنین...برین داخل!»

جین زیژوان نتوانست تحمل کند و به سردی گفت:«تو ما رو آوردی اینجا و گفتی میخوای یه حیوون شکار کنیم...خب میشه بپرسم چه حیوونی اونجاست؟ لااقل اطلاعات لازم رو

بهمون بده تا مثل دفعه پیش بیخودی گیج نشیم!»

ون چائو گفت:«بهتون اطلاع بدم؟»

او ایستاد،ابتدا به جین زیژوان اشاره کرد و سپس به خودش:«چند بار باید حالیت کنم تا متوجه بشی؟اینقدر قیافه نگیر!شماها تهذیبگرهایی هستین که به من خدمت میکنین...اینجا منم که دستور میدم...هیچ نیازی به پیشنهادات ابلهانه دیگران ندارم...من کسیم که نبرد رو می چرخونه و به سربازا دستور میده و من تنها کسیم که میتونه اون هیولا رو بکشه!»

او بر روی کلمه–تنها من– به شدت تاکید میکرد.صدایش مغرورانه و گستاخانه بود آنقدر که وقتی به گوش کسی میرسید هم خنده اش میگرفت هم از آن متنفر میشد.وانگ لینگجیائو سرزنش کنان گفت:«مگه نشنیدین ارباب ون جوان چی گفتن؟یالا برین پایین!»

جین زیژوان جلوتر از بقیه قرار داشت.بسختی خشم خود را کنترل کرد.لبه آستین هایش را بالا زد یکی از ریشه های ضخیم درخت تاک را چنگ زده و بدون ذره ای تردید به درون سوراخ بی انتهای غار پرید.

این بار وی ووشیان به درک عمیقی رسیده بود چراکه مطمئن بود رویارویی با موجودی که غار را تسخیر کرده از درگیری با ون چائو و همراهانش آسان تر است.اگر میگذاشت این رنج بیشتر آزارش دهد می ترسید که مجبور شود مرگ همراه با آنان را انتخاب کند.گروه تک به تک پشت سر جین زیژوان وارد سوراخ شدند.از آنجایی که شمشیرهایشان را به اجبار از آنان گرفته بودند،به آرامی و آهستگی حرکت میکردند.ریشه ها سراسر دیوارهای درون غار را نیز گرفته بودند. کلفتی و ضخامت ریشه ها به اندازه مچ یک بچه بود.وی ووشیان با چسبیدن به ریشه همانطور که آرام پایین تر میرفت توانست تخمین بزند که ریشه ها تا کجا ادامه دارند.

پس از اینکه تقریبا 30 پا پیش رفت توانست به زمین برسد.ون چائو چندباری از پشت سرشان فریاد زد.وقتی مطمئن شد آنجا امن است وارد شد.شمشیرش را زیر پایش نهاده و وانگ لینگجیائو را در آغوش داشت.کمی بعد،خدمتکاران و شاگردان مکتب ون وارد آنجا شدند.جیانگ چنگ پچ پچ کنان گفت:«امیدوارم چیزی که ایندفعه میخواد شکار کنه خیلی ترسناک نباشه...معلوم نیست چه جونوری اینجاست...اگه یهو یه غولی هیولایی چیزی بپره بیرون این ریشه ها هم همه میشکنن و عمرا بتونیم بریم بیرون...»

بقیه گروه هم به همین موضوع فکر میکردند،کاری از دستشان بر نمی آمد جز نگاهی کوتاه و دل نگران به سوراخ نورانی سفید و کوچک بالای سرشان...همه نگران بودند.ون چائو از روی شمشیرش پرید:«واسه چی اونجا خشکتون زده؟نکنه میخواین من یادتون بدم چیکار کنین؟برین دیگه!»

گروه پسرها به عمق غار می رفتند.از آنجا که نیاز بود تا از خطوط نهایی دفاع کنند،ون چائو به خدمتکارانش دستور داد تا مشعل هایی به آنها بدهد.سقف غار عریض و بلند بود و نور مشعل چندان آنجا را روشن نمیکرد.وی ووشیان گوش به صداها سپرده بود.احساس میکرد هر قدر بیشتر به عمق غار می روند،انعکاس صداهای درون غار بیشتر میشود.بنظر میرسید بیش از صد پا در زیر زمین قرار داشتند.

کسانی که در خطوط جلویی قرار داشتند کاملا هوشیار بودند.نمی دانستند چقدر گذشت تا اینکه بالاخره به برکه آب کوچکی رسیدند.برکه روی زمین بود اما کاملا مشخص بود که عمق زیادی دارد.آب برکه بطرز ترسناکی سیاه بود.جزیره ای سنگی و برآمده روی سطح آن قرار داشت و غیر از آن هیچ راه دیگری روبرویشان نبود.هرچند مسیر به بن بست رسیده بود ولی آنان نتوانسته بودند طعمه ای که برای شکارش آمده اند کجاست با این حال آنان نمیدانستند که دنبال چه شکاری

هستند،قلب همه شان پر از تردید شده و کاملا سفت و سخت ایستاده بودند.

ون چائو وقتی هیولایی که انتظارش را میکشید ندید،خشمگین شد.پس از اینکه چند فحش فرستاد فکری به ذهنش خطور کرد:«یه چند نفرو بگیرین بیارین تا با خون اونا این حیوون رو بکشیم بیرون!!»

حیوانات معمولا بیش از هر چیزی به خون علاقمند بودند.عطر خون می توانست آنها را از سوراخشان بیرون بکشد مخصوصا اگر انسانی را آویزان کرده و خونش را روان میساختند.وانگ لینگجیائو سری تکان داده و به یک دختر اشاره کرد.با لحنی دستوری گفت:«اون چطوره؟»

دختر مورد اشاره او همان کسی بود که کیسه های خوشبو را با خود داشت—میانمیان وقتی یکباره برای چنین کاری انتخاب شده بود ذهنش بطور کلی از کار افتاد،البته وانگ لینگجیائو وانمود میکرد تصادفی اینکار را کرده ولی در حقیقت از مدتها پیش چنین نقشه ای برای او میکشید.آخر بیشتر افرادی که مکاتب تهذیبگری فرستادند پسر بودند ولی وقتی چند دختر آن اطراف پرسه میزد قطعا همان ها توجه ون چائو را بخود جلب می کردند مخصوصا میانمیان...او زیبا بود و چندباری توسط ون چائو مورد آزار قرار گرفته بود هرچند مجبور شد در سکوت این رنج را تحمل کند.با اینهمه وانگ لینگجیائو، همه چیز را دیده و بشدت از او نفرت داشت.

میانمیان متوجه شد که واقعا او را انتخاب کرده اند.با چهره ای که ترس از آن می بارید چند قدمی به عقب برداشت.ون چائو وقتی دید دختری که وانگ لینگجیائو انتخاب کرده همان کسی است که او هنوز شانس تصاحبش را نداشته احساس بدی پیدا کرد:«این یکی؟نمیشه یکی دیگه رو انتخاب کنی؟»

وانگ لینگجیائو جوری نگاه میکرد انگار درست متوجه نشده:«چرا یکی دیگه؟ من همینو انتخاب کردم...نگو که دلت واسه تنگ میشه یا چیزی؟!»

او چند حرکت عشوه گرانه از خود نشان داده و قلب ون چائو آب شده و احساس میکرد در روی ماه قرار دارد.سپس نگاهی به طرز لباس پوشیدن میانمیان کرده و متوجه شد که او از اعضای اصلی قبیله اش نیست.او یک شاگرد عادی بود پس میتوانست طعمه خوبی باشد زیرا اگر در این میان از بین میرفت هم قبیله اش ون چائو را اذیت نمیکردند:«چرت نگو چرا باید دل تنگ این بشم آخه؟هر کاری میخوای بکن...همه چی واسه توعه جیائوجیائو!»

میانمیان میدانست که اگر او را آویزان کنند به هیچ عنوان زنده از اینجا خارج نخواهد شد.او سعی کرد فرار کند ولی بطرف هر کسی که میرفت آنان از او فاصله میگرفتند.همین که وی ووشیان از جای خود حرکت کرد جیانگ چنگ سریع جلویش را گرفت.ناگهان میانمیان متوجه شد دو نفر هنوز ایستاده اند پس در حالیکه می لرزید پشت سر آنها ایستاد.آندو نفر جین زیژوان و لان وانگجی بودند.وقتی خدمتکاران مکتب ون دیدند آن دو نفر از جای خود حرکت نمیکنند فریاد کشیدند:«برید کنار ببینم!»

لان وانگجی در نهایت بی تفاوتی ساکت بود.ون چائو وقتی دید اوضاع خراب شده با لحن هشدارآمیزی گفت:«واسه چی اونجا ایستادین؟زبون آدم حالیتون نمیشه؟ یا میخواین این بانوی محنت زده رو نجات بدین؟»

جین زیژوان ابرویش را بالا برد:«همین بس نیست؟ واست کافی نبود که از آدما به عنوان سپر انسانی استفاده کردی حالا میخوای از آدمای زنده به عنوان طعمه استفاده کنی و خونشون رو بریزی؟»

وی ووشیان متعجب شد پس این جین زیژوان هم مقداری جرات داشت.ون چائو به آنها اشاره کرد:«دارین علیه من شورش میکنین؟ بهتون هشدار میدم چون خیلی وقته دارم تحملتون میکنم...حالا اون دخترو با دستای خودت بیار تحویل بده وگرنه هیچ کدوم از افراد مکتبتون حق نداره از اینجا برگرده!!!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

جین زیژوان نیشخندی زد و از جایش تکان نخورد.لان وانگجی نیز بگونه ای رفتار میکرد انگار هیچ چیزی نشنیده، بی حرکت ایستاده و انگار که در حال مراقبه بود.هرچند یکی از شاگردان مکتب گوسولان که از حرفهای ون چائو به ترس و لرز افتاده بود دیگر نتوانست تحمل کند و به آن طرف رفته و به میانمیان چنگ زد و آماده بود که او را ببندد.لان وانگجی ابرو در هم کشید.سریع شاگرد را به گوشه ای پرتاب کرد.اگرچه چیزی نمیگفت اما شیوه نگاهش به شاگرد خوردکننده بود.معنای چنین نگاهی برای همه روشن بود—*برای مکتب گوسولان شرم آوره که چنین شاگردی رو تربیت کرده!!*

شاگرد درحالیکه عقب میرفت شانه هایش از ترس می لرزید و نمیتوانست در چشم دیگران نگاه کند.وی ووشیان پچ پچ کنان به جیانگ چنگ گفت:«اوهو—با توجه به چیزی که از لان جان سراغ دارم قراره اوضاع خراب تر بشه!»

جیانگ چنگ مشت خود را گره کرده بود.در چنین موقعیتی،نمیشد تنها بفکر خود بود و امید داشت که خون کسی بر زمین نریزد!ون چائو با خشم فریاد زد:«چطور جرات میکنین؟! بکشیدشون!!»

چند تن از شاگردان مکتب ون،شمشیر کشیدند و با عجله بطرف لان وانگجی و جین زیژوان حمله کردند.دست ذوب کننده هسته-ون ژولیو،پشت سر او ایستاده و دستانش را پشت خودش بهم گره کرده بود.او هرگز حمله نمیکرد زیرا در تصورش نیازی به چنین کاری نمی دید.او درست فکر میکرد.آن دو پسر بخاطر کم بود نفرات و نداشتن سلاح در موقعیت شکست قرار داشتند و بعد از چندین روز حرکت مداوم،از لحاظ جسمی خسته بودند و نیازی به تذکر نبود که لان وانگجی مجروح بود.آنها چندان دوام نمی آوردند.وقتی نبرد زیردستانشان را با آن دو میدید،ون چائو بنظر راضی می رسید.او گفت:«رو حرف من حرف میزنین-- ؟فکر کردین کی هستین آخه؟آدمایی شبیه شما رو باید کشت!»

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

صدای خنده کنان از طرفی شنیده شد:«درسته...همه کسایی به بقیه ظلم میکنند و با تکیه به قدرت قبیله شون کارهای شیطانی میکنن باید بمیرن!نه فقط این که باید سر از تنشون جدا بهش و ده ها هزار بار بهشون فحش داده بشه تا خوب حالیشون شه!»

ون چائو با شنیدن این حرف چرخید:«تو چی گفتی؟»

وی ووشیان وانمود کرد شگفت زده شده:«میخوای تکرارش کنم؟باشه -- همه کسایی به بقیه ظلم میکنند و با تکیه به قدرت قبیله شون کارهای شیطانی میکنن باید بمیرن!نه فقط این که باید سر از تنشون جدا بهش و ده ها هزار بار بهشون فحش داده بشه تا خوب حالیشون شه—— حالا خوب شنیدی؟»

ون ژولیو با شنیدن این حرف اندیشمندانه به وی ووشیان خیره شد.ون چائو از خشم منفجر شد:«چطور جرات میکنی همچین حرفای چرند مضحک و شرورانه ای بزنی؟»

گوشه لبان وی ووشیان با پففف خنده ای بالا رفت و بعد به خنده ای ناگهانی تبدیل شد.در برابر چشم حیرت زده بقیه،چنان خندید که به نفسش به شماره افتاد،درحالیکه حرف میزد شانه جیانگ چنگ را چنگ زد:«چرند؟مضحک؟ دارم میگم تو همه اینا هستی....ون چائو،میدونی کی این حرفا رو زده؟ مطمئنم که نمیدونی! خب بذار من بهت بگم...این حرفا رو مشهور ترین ترین ترین تهذیبگر قبیله شما،همونی که همه این چیزا رو بوجود آورده گفته——ون مائو!تو داری میگی حرفای جد بزرگتون چرند و مضحکه؟خوب گفتی حرفت رو قبول دارم! آهاهاهاهاهاهاهاهاهاها.....»

درمیان، او اصول قوانین مکتب ون که به آنها داده شده بود،حتی حرفهای بیهوده و بی اهمیت هم بررسی میکرد و معناهای گزافه و افراطی آنان را بیرون میکشید.جدای از حفظ کردن آنها وی ووشیان احساس میکرد حالش از آن صفحات

بهم میخورد...هرچند این جمله ون مائو بسیار مهم بود و او بخوبی این جمله را بخاطر سپرد.چهره ون چائو دائم تغییر رنگ میداد.وی ووشیان ادامه داد:«خب مجازات اونایی که به تهذیبگر مشهور مکتب ون توهین میکنن چیه؟ چجوری مجازات میشن؟؟ اگه درست یادم باشه اعدام میشن درسته؟؟باشه خیلی خب الان تو میتونی بمیری!!»

ون چائو دیگر نمیتوانست تحمل کند،شمشیر کشید و به طرف وی ووشیان خیز برداشت با این حرکت از محدوده حفاظت ون ژولیو خارج شد.ون ژولیو عادت داشت در برابر حملات دیگران از اون محافظت کند ولی انتظار نداشت ون چائو با میل خودش از او دور شود،بخاطر چنین وضعیت ناگهانی اون نتوانست به موقع واکنش نشان دهد.از طرف دیگر وی ووشیان با تحریک کردن ون چائو،دقیقا منتظر همین لحظه خشم غیر قابل کنترلش بود. باوجود این حملات برق آسا باز هم لبخند از روی لبش محو نمیشد.در کسری از ثانیه،شمشیر ون چائو را از دستش قاپید و با حرکتی ناگهانی او را گرفته و ورق برگشت.

او پس از گرفتن ون چائو،چند قدمی از جا پرید و روی یکی از سطوح سنگی برکه پایین آمد تا فاصله اش را با ون ژولیو حفظ کرده باشد.او با دست دیگرش شمشیر را روی گلوی ون چائو می فشرد و با تهدید گفت:«هیچ کس حرکت نکنه،اگه مراقب نباشین ممکنه تصمیم بگیرم یه ذره از خون ارباب ون جوونتون رو بریزم!!»

ون چائو با صدای گوشخراشی گفت:«حرکت نکنین!حرکت نکنین!»

شاگردانی که لان وانگجی و جین زیژوان را محاصره کرده بودند دست از حمله برداشتند وی ووشیان فریاد زد:«دست ذوب کننده هسته،تو که اصلا از جات تکون نخور...آخه از اخلاق رهبر مکتب ون که با اطلاع هستی میدونی که چیکار میکنه؟ضمنا اربابت تو دست منه اگه یه قطره از خون کثیفش اینجا بریزه هیچ کدوم از آدمای اینجا امیدی به زنده موندن نخواهند داشت مخصوصا تو!»

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

ون ژولیو همانطوری که وی ووشیان خواسته بود دستانش را پایین نگهداشت.وی ووشیان وقتی دید اوضاع تحت کنترل اوست خواست حرف بزند که متوجه شد زمین زیر پایش دارد می لرزد.با احتیاط پرسید:«جیانگ چنگ! زمین لرزه اس؟؟»

همه آنان در میان غار قرار داشتند و اگر زمین لرزه یا ریزشی رخ میداد،حتما ورودی غار مسدود میشد یا اینکه همه آنجا دفن میشدند،با اینحال جیانگ چنگ جواب داد:«نه!»

ولی ووشیان احساس میکرد لرزش زمین زیر پایش افزایش یافته است.تیغه شمشیرش چند باری گلوی ون چائو را خراشید و او جیغ کشید.جیانگ چنگ فریاد زد:«زمین لرزه نیست...اونی که می لرزه چیزیه که زیر پای شماست!!!»

وی ووشیان به زیر پایشان نگاهی انداخت و فهمید زمین در حال لرزش نبود بلکه سنگی که زیر پای آنها قرار داشت بشدت تکان میخورد.سطح آن روی آب داشت بیشتر و بیشتر میشد.او بالاخره فهمید که این یک جزیره سنگی نیست بلکه موجودی عظیم الجثه در کف این برکه پنهان شده است و حالا او بر لاک روی پشت یک جانور ایستاده است.

شباهت- بخش سوم

-جزیره-زیرپایش با سرعت به طرف ساحل میرفت.ظاهر شدن یک هیولای ناشناخته آنان را وارد بحران ناجوری ساخت.جدای از چند نفر مثل لان وانگجی،جین زیژوان،جیانگ چنگ و ون ژولیو بقیه همه تلو تلو خوران عقب رفتند.درست در لحظه ای که همه گمان میکردند هیولای زیر آب هر لحظه بیرون می پرد،او متوقف شد.

حیوان خفته به خاطر اینکه وی ووشیان روی او پرید بیدار شده بود.حالا وی ووشیان جرات نمیکرد کار عجولانه ای انجام دهد.او سر جای خود ایستاده و منتظر شد.روی آب سیاهی که دور تا دور جزیره سنگی را گرفته بود برگهای افرای فراوانی به رنگ قرمز وجود داشت که به آرامی در جای خود حرکت میکردند.

زیر برگها در عمق برکه،چیزی شبیه یک جفت آینه برنزی درخشان قرار گرفته بود.آینه های برنزی بزرگتر و بزرگتر شده و نزدیکتر و نزدیکتر می آمدند.وی ووشیان نفسش را رها کرده و ون چائو را کشان کشان برد،همانطور که سطح زیر پایش تکان میخورد او نیز به عقب میرفت ناگهان سطح زیر پایشان شروع به بلند شدن کرد.جزیره به هوا بلند شد.سر بزرگ و سیاه یک حیوان که رویش را برگهای افرا گرفته بودند از زیر آب بیرون آمد.

بخاطر فریادهای مختلفی که از دهان همه خارج شد،حیوان به آرامی سرش را تکان داد و با چشمهای درشتش به آن دو انسانی که روی پشتش ایستاده بودند خیره ماند.شکل سر حیوان ظاهر شده عجیب و ترکیبی از سر یک مار و یک لاک پشت بود.سرش شباهت بیشتری به یک مار غول پیکر داشت ولی بدن بزرگش که از آب خارج شده بود بنظر میرسید شبیه به یک....

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

وی ووشیان گفت:«....چه لاک پشت....بزرگی....»

این حیوان یک لاک پشتی ساده نبود.اگر این لاک پشت به زمین تمرین لنگرگاه نیلوفری وارد میشد فقط لاکش می توانست تمام میدان هنرهای رزمی را پر کند.حتی سه مرد تنومند هم نمیتوانستند دستهایشان را دور تا دور سر بزرگ حیوان بگذارند.جدای از اینها یک لاک پشت متوسط نمیتوانست سر دراز و پیچان خود را از درون سپرش بیرون بکشاند.او دهانی زرد رنگ و دندان هایی مورب و تیز داشت بماند که چار پنجه تیزش فرز و چابک بودند.

وی ووشیان به آن چشم های درشت و طلایی خیره شد.مردمک چشمهایش مانند شکافی بزرگ بودند.چشمانش در جای خود چنان حرکت میکردند چراکه سعی داشت همه جا را بخوبی بررسی کند اما نمیتوانست دقیقا بگوید که چه چیزی روی پشتش هست.بنظر میرسید بینایی این حیوان مار شکل چندان هم خوب نبود و اگر آنان از جای خود حرکت نمیکردند ممکن بود که متوجه نشود.ناگهان از دو سوراخ بینی خود چیزی شبیه بخار خارج کرد.بنظر میرسید برگهای افرای شناور روی آب در بینی هیولا رفته بودند و چون داخل بینی او را آزار میدادند سعی داشت به این شکل هوا را از درون بینی خود خارج کند.وی ووشیان مانند یک مجسمه بی حرکت ایستاده بود هرچند ون چائو از ترس جانش حرکات ریزی انجام میداد.

او میدانست که حیوان بیش از هر چیزی میل به کشتار دارد.او با دیدن بخاری که از بینی خود خارج ساخت فکر کرد هر آن است که هیولا دست به دیوانگی بزند،ون چائو بی توجه به شمشیر روی گلویش، ون ژولیو که در ساحل ایستاده بود را با فریاد بلند صدا زد:«تو چرا به من کمک نمیکنی؟؟ همین الان کمکم کن!! منتظر چی وایسادی؟»

جیانگ چنگ از میان دندانهای بهم ساییده گفت:«ای احمق!»

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

از بین آندو چیز عجیب جلوی چشمش،یکی از آنها مانند کرم حرکت کرده و صداهای عجیبی از خود درآورد.هیولا خشمگین شد.سر مارگونه خود را پیش از حرکت به جلو عقب کشید.همین که از پشت سر به این سو خیز بر میداشت دهان زرد و سیاهش از هم باز شده و دندان های تیز خود را نشان داد.وی ووشیان بازویش را تکانی داد و شمشیر ون چائو با سرعت به جایی که باید قلب هیولا قرار میداشت اصابت کرد.

هرچند بدن هیولا پوشیده از فلس های سیاه بود و سرش به سختی یک زره ...همین که تکه آهن به او برخورد،تیغه شمشیر بدون حرکت اضافی به طرف آب سرنگون شد.هیولا تردید پیدا کرد.چشمانش هنوز به آن شی باریکی که در زیر آب می درخشید خیره مانده بود.وی ووشیان با استفاده از فرصت همراه ون چائو به هوا پرید و روی جزیره سنگی دیگری فرود آمد و پیش خود فکر میکرد:*خواهشا اینجا دیگه جزو بدن لاکپشته نباشه!!*

ناگهان صدای جیانگ چنگ را شنید:«مراقب پشت سرت باش!دست هسته ذوب کن داره میاد!»

وی ووشیان چرخی زد و تنها توانست دو دست بزرگ را ببیند که بطرفش می آیند.بصورت غیر ارادی حمله ون ژولیو را دفع کرد.می توانست قدرت ون ژولیو را احساس کند،قدرتی تاریک و موهوم که انگار با دستانش چیزی را درون خود میکشید.وی ووشیان بصورت غریزی دست خود را کنار کشید و ون ژولیو با استفاده از فرصت ون چائو را از او قاپید و روی زمین فرود آمد.وی ووشیان فحشی زیر لب گفت و پشت سر آنها به خشکی پرید.همه شاگردان مکتب ون درحالیکه کمان های خود را آماده و بطرف هیولا گرفته بودند عقب عقب می رفتند.تیرها چون باران می ریخت و به فلس و لاک هیولا برخورد میکرد.از همه جا برق تیر می آمد اما نبرد بسیار سخت بود و این کارها بی فایده بنظر میرسید.حتی یک تیر هم آسیب جدی به حیوان نزد.این تیرها جز خراش هایی سطحی هیچ کارایی دیگری نداشتند.

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

حیوان سر بزرگش را به چپ و راست چرخاند.پوسته بیرونی لاک او مانند تخته سنگ بزرگ سیاهی بود که آن تیرها کوچکترین آسیبی به او وارد نمیکرد.وی ووشیان دید یکی از شاگردان مکتب ون در حین تنظیم کردن تیر روی کمانش بشدت نفس نفس میزند و نمیتواند کمان را بخوبی به عقب بکشد.وی ووشیان دیگر نتوانست این وضعیت را تحمل کند کمان را از او گرفته و شاگرد را به کناری پرتاب کرد.سه تیر برایش مانده بود.وی ووشیان سه تیر را با هم در کمان نهاد،بند کمان را با قدرت کشید و هدف گرفت.صدای جیغ کمان را با گوش خود شنید. همین که خواست تیرها را رها کند از پشت سرش صدای شیون شنید.

صدایی پر از ترس بود.وی ووشیان چرخید و وانگ لینگجیائو را دید که به سه خدمتکار دستور میدهد.دو تا از آنها میانمیان را با خشونت سر جای خود نگهداشته و صورتش را محکم گرفته بودند و نفر سوم با میله آهنین خود میخواست روی صورت دخترک داغ بکوبد.نوک میله آهنی چنان داغ بود که صدای جلز ولز آن بگوش میرسید و رنگش به قرمز و زرد بسیار روشن میزد.وی ووشیان از آنان فاصله داشت وقتی دید اوضاع آنجا چگونه است تغییر مسیر داده و تیرهای کمان را بروی آنان هدف گرفته و بند کمان را رها کرد.

سه تیر رها شده از کمان به آن سه نفر اصابت کردند و بدون کوچکترین صدایی روی زمین افتادند.با اینهمه پیش از اینکه بند کمان از ارتعاش بیفتد وانگ لینگجیائو به میله آهنی که روی زمین افتاده بود چنگ زد.موهای میانمیان گرفت و دوباره میله را برای چسباندن به صورت او نزدیک برد.اگرچه سطح قدرت وانگ لینگجیائو بشدت کم بود اما دختر فرز و بی رحمی بود.اگر او موفق به انجام اینکار میشد شاید چشمان میانمیان سالم میماند اما صورتش از بین میرفت.زنی چون او،در چنین موقعیت خطرناکی باید پا به فرار میگذاشت اما او اصرار داشت که بماند و به دیگران آسیب بزند.

تمام شاگردان تیرها را آماده کرده بودند و رویارویی با هیولا

در مرکز توجهشان قرار گرفته بود.هیچ کسی به آنان نزدیک نبود.وی ووشیان دیگر تیر نداشت و فرصت نمی کرد به تیرهای دیگران چنگ بزند،او بخاطر این وضعیت فوری با عجله به طرف آندو رفت با قدرت ضربه ای به دست وانگ لینگجیائو که سر میانمیان را گرفته بود زد و با دست دیگر به سینه اش کوبید.وانگ لینگجیائو بخاطر شدت ضربه به عقب افتاده و دهانش پر از خون شد.هرچند نوک میله آهنی نیز به سینه وی ووشیان چسبید.در یک لحظه وی ووشیان توانست بوی لباس و پوست سوخته را بفهمد و پشت سرش بوی گند گوشت سوخته شده سینه خودش را ...زیر استخوان ترقوه اش و نزدیک قلبش،دردی جانسوز از همانجا به تمام بدنش منتقل شد.

او دندان هایش را بهم فشرد،دیگر نمیتوانست با فریاد ناشی از درد سوزش کنار بیاید پس اجازه داد فریادش از گلو خارج شود.ضربه او هم چندان آرام نبود چرا که وانگ لینگجیائو چرخی زد و خون از دهانش به اطراف پاشید.همین که به زمین افتاد صدای ناله اش برخاست.کف دست جیانگ چنگ نیز بر سرش فرود آمده بود.ون چائو با صدای گوشخراشی گفت:«جیائوجیائو!جیائوجیائو!عجله کنین...جیائوجیائو رو بیارین اینور!!»

ون ژولیو اخم کرد.درحالیکه با عجله به طرف آنها می آمد حرفی نزد.جیانگ چنگ را از سر راه برداشت و وانگ لینگجیائو را روی پشت خود نهاده و برگرداند و روی پای ون چائو پرتاب کرد.وانگ لینگجیائو خود را در آغوش ون چائو انداخت.هنوز خون از دهانش جاری بود و چشمانش خیس اشک بودند.جیانگ چنگ پیش رفت تا با ون ژولیو بجنگد.ون چائو از دیدن چشمان چون کاسه خون و چهره ترسناکش ترسید.بقیه شاگردان هیجان زیادی پیدا کرده بودند هنوز هیولای غول پیکری درون برکه قرار داشت.او چنگال های دستش را روی لبه خشکی نهاد ون چائو تازه متوجه وخامت اوضاع شد:«عقب نشینی!عقب نشینی!عقب نشینی کنین ... همین الان!»

آنهایی که به او خدمت میکردند و بشدت داشتند زحمت

میکشیدند پیش از اینها منتظر دستور عقب نشینی از طرفش بودند.با شنیدن فرمانش سوار بر شمشیرهایشان به پرواز درآمدند.شمشیر ون چائو توسط وی ووشیان به عمق برکه افتاده بود پس او شمشیر کس دیگری را قاپید و درحالیکه وانگ لینگجیائو را در آغوش گرفته بود روی آن پرید.آنان در چشم بهم زدنی از آنجا گریختند.تمام شاگردان و خدمتکاران پشت سر آنها راه افتادند.جین زیژوان فریاد کشید:«نجنگید!بیاید بریم!»

شاگردان خیال جنگیدند نداشتند مخصوصا که آن هیولا به اندازه یه تخت سنگ قوی بود ولی با عجله خود را به دهانه سوراخ رساندند و متوجه شدند ریشه هایی که با کمک آنها به درون غار آمده بودند حالا چون مارهایی مرده بر زمین افتاده اند.جین زیژوان با خشم غرید:«سگای دزد کثافت!اونا همه ریشه ها رو بریدن!!»

بدون آن ریشه ها هیچ کدامشان راهی برای بالا رفتن از آن دیوار شیب دار نداشتند.بلندی سوراخ بالای سرشان به اندازه سی فوت بود.نور روشنی که از بالا می تابید چشمهایشان را می آزرد.کمی بعد از شدت نور کم شد چنان که تیانگویی(سگ آسمانی) برای گاز زدن ماه خیز بردارد.کسی گریه کنان گفت:«اونا دارن ورودی رو می بندن!»

همین که آنان با هم حرف میزدند بقیه نور بالای سرشان خاموش شد.در عمق آن غار آنان بهمراه یک لاکپشت قاتل اسیر شده بودند چهره های همه شان پر از تردید بود.هیچ کس نمیتوانست چیزی بگوید.کمی بعد جین زیژوان لعن و نفرینی بر زبان راند و سکوت را شکست:«مگه غیر از اینه که این آشغالا فقط بلدن همچین کارایی بکنن؟»

یکی از پسرها من من کنان گفت:«مشکلی نیست اگه نتونیم بریم بیرون...پدر و مادر من حتما میان دنبالم...اگه درباره این موضوع بشنون شک ندارم میان و اینجا رو پیدا میکنن!»

چند نفر با او موافقت کردند.چند لحظه بعد کسی با صدایی

لرزان گفت:«اونا حتما فکر میکنن ما هنوز توی محل آموزش چیشان هستیم...چطوری میتونن ما رو پیدا کنن؟تازه بعد اینکه افراد مکتب ون دررفتن حقیقت رو نمیگن که!! اونا حتما یه بهونه دیگه ای میارن...ما هم تا ابد همین جا میمونیم....»

«مجبوریم توی همین غار بمونیم....بدون غذا...اونم وقتی یه هیولا کنارمونه!»

جیانگ چنگ به آرامی راه می رفت.وی ووشیان به او تکیه کرده بود آنها وقتی رسیدند کلمات «بدون غذا»بگوششان خورد...وی ووشیان با طمانینه گفت:«جیانگ چنگ من یه ذره گوشت پخته همراهم دارم میخوای بخوریش؟»

جیانگ چنگ گفت:«گمشو تو آدم بشو نیستی؟!بنظرت الان تو چه وضعی هستیم؟؟ نمیدونی الان چقدر دلم میخواد لباتو بهم بدوزم!»

لان وانگجی با چشمان روشنش به آنها خیره شده بود کمی بعد به پشت سرشان زل زد چراکه میانمیان بدون اینکه کاری از دستش بر بیاد پشت سر آنها می آمد.رد اشک روی صورتش خشک شده و همچنان هق هق میکرد.دستهایش به لباسش چنگ زده و دائم میگفت:«متاسفم!متاسفم!متاسفم!»وی ووشیان گوشهای خود را گرفت و گفت:«بسه دیگه...اینقدر گریه نکن،من سوختم نه تو!یعنی الان من سوخته باید بیام تو رو آروم کنم؟؟چطوره تو سعی کنی یه ذره با من همدردی کنی؟خب بسه دیگه جیانگ چنگ نمیخواد منو با خودت بکشونی اینور اونور..پام که نشکسته!»

دخترها گرد میانمیان حلقه زده و هق هق کنان با هم حرف میزدند.لان وانگجی همین که چرخید تا برود نگاه خود را هم تغییر داد.جیانگ چنگ گفت:«ارباب لان جوان،داری کجا میری؟ اون هیولا هنوز تو برکه منتظرمونه!»

لان وانگجی پاسخ داد:«میرم سمت برکه،یه راهی واسه

خروج هست!»

وقتی پسرها شنیدند راهی برای خارج شدن از آنجا هست.تمام آنهایی که درحال گریه بودند هم گریه را متوقف کردند.وی ووشیان گفت:«منظورت چیه؟»

لان وانگجی گفت:«توی برکه پر از برگ بود!»

هرچند جمله اش عجیب بنظر میرسید ولی وی ووشیان سریع متوجه شد.روی سطح برکه ای که هیولا در آن زندگی میکرد،مقداری برگ افرا وجود داشت ولی درون غار،نه اثری از درخت افرا بود و نه فعالیت های انسانی و البته در نزدیکی ورودی غار یک درخت انجیر قرار داشت.برگ های سرخ افرا تازگی خود را به رخ میکشیدند و زمانی که آنان از کوهستان بالا می آمدند چرخش زیبای برگ ها را روی نهرها می دیدند.جیانگ چنگ هم متوجه منظورش شد و گفت:«احتمالا کف اون برکه یه سوراخی باید باشه که با رودخونه های بیرون مرتبطه! برگ های افرا هم از اونجا اومدن داخل این برکه سیاه!»

کسی با صدای وحشت زده گفت:«ولی...چطوری باید بفهمیم که اون سوراخ اونقدری بزرگ هست که یه آدم بتونه ازش رد بشه؟ اگه کوچیک باشه یا اصن یه شکاف باشه چی؟»

جین زیژوان با اخم گفت:«و اون هیولا هم چهار چشمی حواسش به برکه است!»

وی ووشیان یقه لباسش را بالا زده و با یک دست زخم خود را باد میزد:«حالا که امیدی هست باید یه تلاشی بکنیم.هر چی باشه خیلی بهتر از اینه که منتظر بمونیم تا پدر و مادرامون بیان دنبالمون و یه فکری برامون بکنن...خب که چی اگه هیولا اونجا چنبره زده؟خب یه جوری بکشیمش بیرون!!»

پس از مدتی مذاکره بقیه پسرها هم به همان نتیجه آنها رسیدند.آنها درون سوراخی در غار کمین کرده و هیولا را به آرامی زیر نظر گرفتند.

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

بخش بیشتر بدن هیولا درون برکه بود.بدن دراز مارگونه اش درون لاک فرو رفته و او به خشکی نزدیک شده و دهانش را باز کرد، پیش از اینکه به درون برکه بازگردد جنازه ای را به دندان گرفته و شروع به جویدن کرده بود و آن جنازه را به درون لاک تاریک خود برد.بنظر میرسید میخواهد در آرامش مزه جنازه را احساس کند.وی ووشیان مشعلی را پرت کرد که به گوشه ای از غار افتاد.صدایش در سکوت مرگبار زیر زمین بسیار بلند بود.حیوان سریع سرش را از لاک خود بیرون کشید.مردمک چشمهایش مشتاقانه به مشعل خیره شده بود.بطور غریزی به چیزهای گرم و روشن واکنش نشان میداد و گردن دراز خود را کاملا بیرون کشید.

پشت سر او جیانگ چنگ بدون کوچکترین صدایی درون آب خزید.مکتب یونمنگ جیانگ کنار آب ساکن بودند.مهارت شاگردان آنان در شناگری استثنایی بود.لحظه ای که جیانگ چنگ در آب شیرجه رفت.امواج هم ناپدید شدند.روی سطح آب کوچکترین چین یا موجی نبود.تمام آن آدمها همزمان به آب و هیولا خیره شده بودند.وقتی دیدند آن سر سیاه بزرگ،که با تردید اطراف مشعل می چرخد بین خود بحث میکردند که آیا به آن نزدیک خواهد شد یا خیر و قلبشان از ترس بهم می پیچید.ناگهان در لحظه ای که هیولا تصمیم گرفته بفهمد آن شی چیست و بینی خود را به آن نزدیک کرده بود،شعله های مشعل او را سوزاندند.

هیولا گردن خود را جمع کرد.از سوراخی بینی خود آب بخار شده ای بیرون داده و شعله را خاموش کرد.در همان زمان جیانگ چنگ داشت شنا کنان از آب بیرون می آمد و نفس عمیقی کشید.هیولا با احساس اینکه ملکش مورد تعرض مزاحمان قرار گرفته سر خود را چرخاند و به طرف جیانگ چنگ خیز برداشت.وی ووشیان با دیدن وضعیت انگشت خود را گاز گرفت و چیزی ناخوانا روی دست خود نوشت.با عجله از سوراخی که در آن پنهان بودند خارج شد و با کف دست به زمین کوبید.وقتی دست خود را برداشت شعله آتشی که به اندازه هیکل یک انسان بود از زمین زبانه زد.

مترجم حنتری با ماسک شیشه ای

هیولا با شگفتی چرخید و آنجا را نگریست.جیانگ چنگ از فرصت استفاده کرد و به خشکی آمد و فریاد زد:«یه سوراخ ته برکه هست...کوچیک هم نیست!!»

وی ووشیان گفت:«کوچیک نیست یعنی چقدره؟!»

جیانگ چنگ جواب داد:«همزمان پنج شیش نفری میتونن ازش رد شن!»

وی ووشیان فریاد زد:«همه گوش کنین...همراه جیانگ چنگ شنا کنین و برین به سوراخ کف برکه ...اونایی که زخمی نیستن مراقب زخمیا باشن...اونایی که شنا بلدن هم حواسشونو به اونایی که بلد نیستن بدن...همزمان پنج شیش نفر میتونین رد شین پس عجله نکنین...حالا برین!»

همین که او حرفهایش را به پایان رساندو شعله فروزان از کف زمین خاموش شد.او ده قدم به طرف مسیر دیگری برداشت و دوباره با کف دستش به زمین کوبید و شعله فروزان دیگری از زمین فوران کرد.چشمان طلایی هیولا از میان شعله های آتش برنگ سرخ درآمده بودند آتش وحشیانه میسوزاند و هیولا دست و پاهایش را تکانی داده و به سمت آتش آمد و جسم سنگین خود را به طرف بالا می کشید.جیانگ چنگ با خشم گفت:«داری چیکار میکنی؟»

وی ووشیان جواب داد:«تو داری چیکار میکنی؟یالا ببرشون پایین!»

او موفق شده بود هیولا را فریب داده و از آب بطرف ساحل بکشاند.اگر نمیخواستند همین حالا از آنجا بروند پس منتظر چه چیزی بودند؟؟جیانگ چنگ با دندان های بهم ساییده گفت:«همه بیاین این جا...اونایی که شنا بلدن بایستن سمت چپ....اونایی که بلد نیستن بایستن طرف راست!»

وی ووشیان در حین بررسی محوطه غار همراه با آتش عقب عقب میرفت.ناگهان درد شدیدی در دستش پیچید.دست خود را نگریست و متوجه شد زخمی که بواسطه یک تیر برداشته میسوزد.مشخص شد که یکی از شاگردان لان که

که قبل تر لان وانگجی نگاهی تند و تیز به او انداخته بود یکی از کمان های بازمانده از مکتب ون را برداشته و بطرف هیولا تیری انداخته است.هرچند احتمالا فهمیده بود که هیولا چقدر فرز و ترسناک است دستش از ترس لرزید و تیرش به هدف برخورد نکرده و بجایش وی ووشیان را زخمی کرد.وی ووشیان وقت نداشت تیر را بیرون بکشد.بی توجه به آن دوباره با دست روی زمین کوبید.پس از ظاهر شدن شعله،لعنتی فرستاده و گفت:«برگرد عقب!!واسه من دردسر درست نکن!»

شاگرد از اساس میخواست رگ حیاتی هیولا را بزند تا بتواند کمی خود را سربلند کند و آبروی ریخته خود را برگرداند هرچند انتظارش را نداشت که اوضاع برعکس شود.رنگ از صورتش پرید و با عجله خودش را به آب پرت نمود و تا جایی که توانست سریع شنا کرد.جیانگ چنگ به وی ووشیان گفت:«بدو بیا اینجا!»

وی ووشیان گفت:«الان میام!»

هنوز سه شاگرد که نمیتوانستند شنا کنند کنار جیانگ چنگ بودند.بنظر میرسید اینها گروه آخر باشند.او می دانست که آنان نمیتوانند انتظار بکشند و مجبورند بدون وی ووشیان به آب بروند.وی ووشیان پس از خارج کردن تیر از دستش متوجه این موضوع خطرناک شد؛*وه نه!*

بوی خون حیوان را دیوانه کرد،طول گردنش از قبل بلند تر شد و دندان های تیزش را نشان داد.پیش از آنکه وی ووشیان بتواند به قدم بعدی خود فکر کند بدنش توسط کسی کج و به طرف دیگری پرتاب شد.لان وانگجی او را از سر راه کنار برده بود.با استفاده از این فرصت فک هیولا بسته شد و یک گاز به پای او زد.پای راست او بخاطر تعلل کوتاهی که در تماشای صحنه داشت آسیب دیده بود.از چهره لان وانگجی هنوز هم نمیشد چیزی فهمید.او فقط کمی ابرو در هم کشیده بود.پس از آن،هیولا او را کشید.

باتوجه به اندازه و مقدار گزیدگی که از جای دندان های هیولا

مانده بود میشد نتیجه گرفت او می تواند یک انسان را به آسانی از وسط به دو تکه تبدیل کند.خوشبختانه بنظر میرسید علاقه ای به خوردن استخوان شکسته انسان ها ندارد.او پس از گاز گرفتن هر کسی به درون لاک خودش برمیگشت بدون اینکه به مرده یا زنده بودن شخص اهمیتی بدهد در اصل انگار طعم هر گاز را بخوبی می چشید وگرنه اگر به فک خود قدرت بیشتری وارد میکرد پای لان وانگجی را کامل خورد می نمود.لاک او بشدت سخت بود و هیچ شی تیزی در آن نفوذ نمیکرد اگر هوس میکرد لان وانگجی را به درون لاک خود بکشاند او قطعا از آنجا خارج نمیشد!

وی ووشیان سریع دوید.در همان لحظه ای که هیولا داشت سر خود را به درون لاک خود می برد، خودش را پرت کرد و به یکی از دندان های فک بالای هیولا چسبید.قدرت او ابدا قابل قیاس با قدرت این هیولا نبود.با اینهمه در وضعیت مرگ و زندگی قرار داشتند و قدرتی فرا انسانی از درونش شعله گرفت.پایش را جلوی لاک حیوان قرار داده درحالیکه با دستانش دندان های حیوان را محکم چسبیده بود.از بدن خود برای مسدود کردن مسیر هیولا استفاده کرد و نمیگذاشت او به داخل لاک برود تا از خوراک لذیذی که بدست آورده لذت ببرد.

لان وانگجی انتظار نداشت در چنین موقعیتی قرار بگیرد و کاملا شوکه شده بود.وی ووشیان می ترسید هیولا قدرت بیشتری بخرج بدهد و یا آنها را زنده بخورد یا اینکه پای لان وانگجی را از جا بکند.او با دست راستش هنوز به دندانهای بالایی حیوان چنگ زده بود و با دست چپ دندانهای پایین را چسبیده بود.با دستانش همزمان به مسیر مخالف فشار می آورد.چنان به دستان خود قدرت می داد و فشار می آورد که انگار جانش به این حرکت وابسته است.رگ های صورتش چنان ورم کرده بود که انگار داشت منفجر میشد.صورتش برنگ خون درآمد.

دو تا از دندان های هیولا در خون و استخوان لان وانگجی فرو رفته بود با اینهمه دهان هیولا با اجبار در حال باز شدن

بود.او در خوردن شکار ناکام مانده بود.لان وانگجی بدرون برکه افتاد.وی ووشیان وقتی دید جایش امن است،قدرت خداگونه اش نیز ناپدید شد و دیگر نتوانست فک هیولا را نگهدارد و ناگهان آن را رها کرد.دو ردیف دندانهایش با هم برخورد کردند و صدایی چون شکاف برداشتن یک تخته سنگ از خود بروز دادند.

وی ووشیان هم کنار لان وانگجی درون آب افتاد.با یک حرکت،تغییر حالت داد،با یک دست لان وانگجی را گرفت و همراه او به شنا پرداخت.چند لحظه همینطور به طرف جلو پیش میرفت و آب درون چشمه به موج افتاد.سریع روی خشکی آمد و لان وانگجی را سریع روی پشت خود انداخت و با سرعت شروع به دویدن کرد.لان وانگجی با صدایی حاکی از تعجب گفت:«تو؟!»

وی ووشیان گفت:«آره منم!غافلگیری خوشایندیه نه؟؟؟»

لان وانگجی درحالیکه روی پشت او آویزان بود با صدایی که حالتش دائم تغییر میکرد گفت:«غافلگیری خوشایند یعنی چی؟منو بزار زمین!»

وی ووشیان حتی اگر پای جانش هم در میان بود باز هم نمیتوانست حرف بیهوده نزند:«اگر بزارمت زمین بعد این همه تلاش....بنظرت توهین به تلاش و مجاهدت من نیست؟؟!»

غرش هیولا از پشت سرشان شنیده میشد و قلب و گوشهایشان را می لرزاند.گلوی هر دویشان خشک شده بود.وی ووشیان تصمیم گرفت دهانش را ببندد و روی فرار تمرکز کند.جهت جلوگیری از اسیر خشم هیولا شدن،او با عجله درون سوراخی دوید که هیولا و لاک بزرگش نتواند وارد آنجا بشود.بدون ذره ای استراحت دویده بود و وقتی دیگر صدایی به گوشش نرسید.آرامتر شد. سرعتش که کمتر میشد احتیاط خود را هم کمتر می نمود.او بوی خون را فهمید.دست راستش برنگ سرخ درآمده بود.او پیش خود گفت: *اوه نه زخم لان جان وضعش اصلا خوب نیست!!*

مترجم دختری با ماسک شیشه ای

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای